

آنجا که باید بیاد خدا بود

صورت بیوسته بهم در یکجا نقل شده و تقریباً تمامی یک سوره مفصل را به خود اختصاص داده است. ماجرا از آنجا آغاز می‌شود که یکی از دوازده پسر حضرت یعقوب علیه السلام، یعنی یوسف، که از همه کوچکتر و از همه زیباتر و عزیزتر بوده، خوابی می‌بیند و آن را برای پدر بازگو می‌کند. او خواب می‌بیند که یازده ستاره همراه با ماه و خورشید از آسمان فرود آمده‌اند و در برابر وی به سجده افتاده‌اند. یعقوب با شنیدن این خواب عجیب احساس می‌کند که این فرزند آینده‌ای درخشان دارد، اما او که می‌داند برادران یوسف چه اندازه نسبت به وی حساسیت و حسادت دارند به پسر توصیه می‌کند که این خواب را برای برادران خود بیان نکند. با این حال، برادران بزرگتر بالاخره از رؤیای شگفت‌انگیز یوسف با خبر می‌شوند و آتش بغض و دشمنی در دل و جانیشان شعله‌ورتر می‌گردد. پیش خود می‌گویند چرا باید پدر ما همه مهر و محبت خود را صرف این کودک کند و به ما توجهی نداشته باشد؟ این خیالات تا آنجا در ذهنشان قوت می‌گیرد که با هم نقشه می‌کشند تا یوسف را از صحنه زندگی خانوادگی خارج کنند و مهر پدری را، که اکنون فقط به یوسف اختصاص یافته، به سوی خود برگردانند و یعقوب را از آن خود بسازند. نقشه این است که یوسف را بکشند و یادست کم او را به دیاری دور دست بپندازند که نام و نشانی از او در دست نماند. یک روز قبل از اجرای نقشه به خدمت پدر می‌رسند و ابتدا از او گله می‌کنند که چرا هیچ وقت یوسف را به ما

چنانکه دبیران محترم دینی و قرآن اطلاع دارند، کتاب «در سہایی از قرآن» در سال تحصیلی جاری در برنامه سال چهارم دبیرستان گنجانیده شده است. مناسب دیدیم در این شماره رشد معارف یکی از دروس آن را به توصیه مولف محترم جناب آقای دکتر حداد عادل بنظر خوانندگان گرامی برسانیم. این درس به بیان داستان حضرت یوسف در قرآن اختصاص دارد و غرض از طرح آن در کتاب درسی عرضه یک نمونه الهی و معنوی در مقام تقوی و خویشتن‌داری است. همه می‌دانیم که جوانان به اعتبار غریز و روحیات خاص خود در معرض انواع خطرها و تحریکات قرار دارند. و برای حفظ آنها باید هم محیط اجتماعی را پاک نگهداشت و هم بر قدرت مقاومت و تقوی و کف نفس آنها از درون افزود. درس سوره یوسف تحریک‌آمیز نیست و در آن همان ادب و عفت قرآنی رعایت شده است اما از لحاظ آموزش تقوی، الگوی مناسبی به جوانان معرفی می‌کند.

«رشد معارف»

در این درس با آیاتی از سوره یوسف آشنا خواهیم شد و با نگاهی به داستان حضرت یوسف علیه السلام در حد توان خویش چهره ملکوتی این پیامبر عالمقام را تماشا خواهیم کرد. قصه یوسف که خداوند آن را «بهترین قصه» نامیده، تنها داستانی است که در قرآن به

نمی‌سپری و به ما اطمینان نمی‌کنی. فردا او را همراه ما کن تا با مادر گشت و گذاری که داریم شرکت کند و مطمئن باش که در مراقبت از او کوتاهی نخواهیم کرد. اما یعقوب که مدتی است نسبت به سرنوشت یوسف نگران و بی‌مناک شده، رضایت نمی‌دهد و می‌گوید شما از علاقه من به او خبر دارید و می‌دانید که من نمی‌توانم دوری او را تحمل کنم، علاوه بر این، می‌ترسم شما او را به صحرا ببرید و از او غافل شوید و گرگ او را بگیرد و بخورد، اما برادران با تعجب پاسخ می‌دهند چطور ممکن است ما که جماعتی نیرومند هستیم نتوانیم یک روز از پسر بچه‌ای مراقبت کنیم؟

سرانجام یعقوب، خواه ناخواه، یوسف را همراه با برادران بزرگتر به صحرا می‌فرستد و خود با دلی پر تشویش به انتظار می‌نشیند. برادران یوسف، که در نخستین مرحله از نقشه خطرناک خود موفق شده‌اند، همین که از شهر دور می‌شوند نامهربانی و بدرفتاری با یوسف را آغاز می‌کنند و بغض و کینه و حسد خود را نسبت به این برادر کوچکتر، که مادرش هم با مادر آنها یکی نبوده، نشان می‌دهند. بیرون از شهر کنعان، در کنار جاده، سر راه کاروانهایی که به مصر سفر می‌کنند چاه آبی است که کاروانیان از آن آب برمی‌دارند. آنها تصمیم می‌گیرند یوسف را در قعر این چاه سرازیر کنند اما، نه آن چنان که او کشته شود، بلکه چند ساعتی آنجا بماند تا کاروانی از راه برسد و او را پیدا کند و با خود ببرد. در کنار چاه، کودک معصوم را که نه سال بیشتر نداشته با بیرحمی و سنگدلی، به ته چاه می‌فرستند. در ته چاه نزدیک به سطح آب، فضای خالی مختصری به صورت یک فرورفتگی پنهان در دیواره چاه وجود داشته که یوسف بیچاره یکه و تنها در آنجا می‌ماند و برادران که در اجرای نقشه خود موفق شده‌اند شبانگاه به شهر باز می‌گردند و با شیون و اندوه دروغین، به سر و سینه خود می‌کوبند و خود را عزادار و پریشان نشان می‌دهند. یعقوب می‌برسد یوسف کجاست و آنها جواب می‌دهند که ما با هم مسابقه دو می‌دادیم و یوسف را کنار اسباب و اثاث خود گذاشته بودیم، وقتی برگشتیم دیدیم همان بلائی که گفته بودی سر او آمده و گرگ او را خورده است. اما باور کردن این حرف برای یعقوب که از مدتها قبل به پسرهای خود بدگمان شده خیلی مشکل است. برادران برای اثبات ادعای خود یک سند ساختگی هم در دست دارند و آن پیراهن یوسف است که آن را قبل از به چاه انداختن او از تنش درآورده‌اند و با خون بزغاله‌ای که کشته‌اند آغشته‌اند تا به پدر ثابت کنند که یوسف را گرگ دریده و خورده است. یعقوب با همه محبتی که به یوسف دارد نمی‌داند چه کند و از چه کسی از یوسف گمگشته نشانی بدست آورد. اما برادران که هنوز نقشه خود را کامل نمی‌دانند روز بعد کاروانهایی را که بر سر چاه آب توقف می‌کنند از دور زیر نظر قرار می‌دهند. کاروانی از راه می‌رسد و در کنار چاه توقف می‌کند تا مسافران ساعتی استراحت کنند. خادمی سراغ

چاه می‌رود و وقتی دلو را بالا می‌آورد از تعجب فریاد می‌کشد «مژده مژده، پسر بچه‌ای از چاه درآمده»، برادران به کاروان نزدیک می‌شوند و می‌گویند این پسر برده و بنده‌ماست که چون از او ناراضی هستیم می‌خواهیم او را بفروشیم. رئیس کاروان هم یوسف را به بهائی اندک می‌خرد و فروشندگان هم که می‌خواسته‌اند این پسر بچه هر چه زودتر از اطراف کنعان دور شود بر سر قیمت چانه نمی‌زنند و پول بیشتری طلب نمی‌کنند. کاروان به جانب مصر به راه می‌افتد و فرزند دلشکسته و ستم‌دیده یعقوب را منزل به منزل از پدر دور می‌سازد. در کنعان، یعقوب از فراق فرزند دل‌بند می‌نالند و می‌گریند و در کاروان همه مراقب یوسفند که فرار نکند و منتظرند تا در مصر او را در بازار برده فروشان عرضه کنند و از فروش او به اعیان و اشراف سودی بدست آورند.

برده بزرگوار

وَقَالَ الَّذِي اشْتَرَىٰهُ مِنْ مِصْرَ لَامْرَأَةٍ أُكْرَمِي مَتَوَاهُ
وَأَنَّ مَرْدَ مِصْرِي كَمَا وَى رَا خَرِيْدَ بِهٖ هَمْسَرٌ خُوْدٌ كَقَطِّ اُوْرَا (نزد خود) به
عزت و احترام جای ده
عَسَىٰ اَنْ نِّيْفَعْنَا اَوْ نَنْخُذَهُ وِلْدَاً
شاید نفعی به ما رساند یا ما وی را به فرزندی خود اختیار کنیم
وَكذٰلِكَ مَكَّنَا لِيُوْسُفَ فِى الْاَرْضِ
و بدین سان آن سرزمین را جایگاه و پایگاه یوسف ساختیم
وَلَعَلَّمَهُ مِنْ تَاْوِيْلِ الْاَحَادِيْثِ
تا به او از علم تعبیر رویا بیاموزیم
وَاللّٰهُ غَالِبٌ عَلٰى اَمْرِهِ و لَكِنَّ الْاَكْثَرَ النَّاسِ لَا يَعْلَمُوْنَ
و خدا بر کار خود مسلط است، اما بیشتر مردم (این حقیقت را)
نمی‌دانند

در مصر، گرد و غبار سفر از سروصورت یوسف شستند و به او جامه مناسب پوشاندند و این غلام زیباروی را که آثار بزرگی و نجابت از رفتار و گفتارش آشکار بود به بازار برده فروشان آوردند و به مزایده گذاشتند تا بفروشند. هر کس قیمتی می‌گفت و دیگری بر آن چیزی می‌افزود تا عاقبت بالاترین قیمت را فرمانروای کشور که به او «عزیز مصر» می‌گفتند پرداخت و یوسف را که همه در زیبایی صورت او در شگفت مانده بودند به خانه برد. عزیز مصر که خود صاحب فرزند نمی‌شد، همسر جوانی به نام «زلیخا» داشت، یوسف را به او سپرد و سفارش کرد تا از این غلام خردسال فرشته صورت و فرشته سیرت خوب نگهداری کند، چون او یک برده معمولی نیست و اگر ما او را در خانه خود پذیرایی کنیم و پرورش دهیم شاید بتوانیم وی را به فرزندی خود انتخاب کنیم. بدین ترتیب یوسف در سرزمین مصر جایی پیدا کرد و دوران نسبتاً کوتاه و سخت فرو افتادن در چاه و آوارگی در کاروان به پایان رسید اما غم فراق و جدائی از پدر و خانواده همچنان باقی بود.

استقرار یوسف در مصر مقدمه بر نامه‌هایی است که خداوند برای او مقدر کرده است. یوسف باید در این سرزمین به رشد جسمانی و رشد عقلی و معنوی برسد و مخصوصاً خداوند اراده کرده است تا او به علم تعبیر خواب و رؤیادست پیدا کند. آری آینده این نوجوان خردسال، آینده‌ای بسیار شگفت انگیز است و با آنچه برادران حسود خواسته‌اند تفاوت بسیار دارد، اما خدا بر کار خود مسلط است و آنچه را بخواهد انجام می‌دهد، هر چند برادران یوسف و بیشتر مردم از این حقیقت بی‌خبرند.

امتحان دشوار

ولما بلغ اشدّه اتیناه حکما و علما

و چون به سن رشد رسید به او حکمت و دانش عطا کردیم و کذلک نجزی المحسنین.

و نیکوکاران را این چنین پاداش می‌دهیم

ورأوته التی هو فی بیتها عن نفسه

و آن زن که یوسف در خانه او بود، تن وی را درخواست می‌کرد

و غلقت الابواب و قالت هیت لک

و درها را بست و گفت درنگ مکن

قال معاذالله، انه ربی احسن مثنوی (یوسف) گفت به خدا پناه می‌برم، او

همان پروردگار من است که به من جایگاه نیکو بخشید

انه لا یفلح الظالمون

همانا ستمکاران رستگار نمی‌شوند.

یوسف روز به روز از عزیز مصر و همسر او توجه و التفات

می‌دید و بزرگ و بزرگتر می‌شد. به تدریج که قوای جسمانی او کامل

شد، خداوند به پاداش پاکی و بزرگواری او، علم و حکمت خود را به

وی ارزانی داشت. او تعبیر خواب می‌دانست و می‌توانست با شنیدن

رؤیاهای دیگران، از ظواهر حکایات، حقیقت معنی آن خوابها را در

عالم واقع تشخیص دهد و تأویل یا به اصطلاح «تعبیر خوابها» را برای

مردم بازگو کند، اما این تنها عنایتی نبود که خداوند به او کرده بود،

بالاخر از این، خداوند سرچشمه‌های حکمت و دانائی را به سوی دل

پاک او سرازیر کرده بود تا هم به حقایق عالم آگاه شود و هم در عمل

راه درست و کار درست را حکیمانه تشخیص دهد.

اما یوسف جوان، اگرچه در ناز و نعمت و آسایش بود گرفتار

امتحانی سخت شد. زلیخا، یعنی همان زن جوان عزیز مصر که چند

سالی یوسف را در خانه خود بزرگ کرده بود اینک از یوسف تقاضا

داشت تا با او به گناه و نادرستی آلوده شود. اما یوسف، که در زیبایی و

جوانی شهره شهر و بلکه مشهور عالم بود، گردگناه نمی‌چرخید و به

زلیخا روی خوش نشان نمی‌داد و همواره می‌کوشید تا به دام وی نیفتد.

سرانجام روزی زلیخا چاره‌ای اندیشید و در قصر سلطنتی یوسف را از

تالارهای تو در تو عبور داد و در هر تالار را از داخل بست و او را به اتاق خاص خویش کشانید و در آنجا که به ظاهر هیچ کس نبود و هیچ چشمی آنها را نمی‌دید، خود را به یوسف عرضه کرد و مقصود خود را به زبان آورد و از او خواست تا خود را در اختیار وی قرار دهد. در اینجا برای یوسف امتحانی سخت پیش آمد. او جوان و برومند است و صورتی زیباتر از ماه دارد، صورتی که در عالم کسی روئی به خوبی او ندیده است، بانوی جوانی که او هم زیباروست، خود را آراسته و به او عرضه کرده است تقاضای خود را به اصرار مطرح می‌کند، هیچ انسانی به آن خلوتگاه راه ندارد، پشت سر او، هفت در از هفت تالار از داخل، محکم بسته شده است، همه چیز برای گناه آماده است، او برده و زر خرید زلیخاست و ظاهراً باید از فرمان وی اطاعت کند. یوسف در کشاکش میل به گناه و حفظ پاکی و پاکدامنی قرار گرفته و فشار این تمایل بر روح او به اندازه‌ای است که می‌خواهد او را خرد کند. او به مقاومت و استقامت احتیاج دارد و باید تقوی به خرج دهد و ایستادگی کند. درست است که برده زلیخاست، اما بنده خداست. چگونه ممکن است به زنی که همسر صاحب اوست به گناه نزدیک شود، درست است که چشمی او را نمی‌بیند، اما خدا همه جا حاضر و ناظر است و هیچ چیز از خدا پنهان نیست. این است که در پاسخ زلیخا در یک کلمه می‌گوید به خدا پناه می‌برم، به او که به من همواره لطف و عنایت داشته و مرا از قعر چاه درآورده و به این جایگاه نیکر کشانده، اگر من به گناه آلوده شوم، ظلم کرده‌ام و ظالمان رستگار نخواهند شد.

یک قدم تا گناه

ولقد همت به وهم بها لولا أن را برهان ربه

کذلک لنصرف عنه السوء والفحشاء

انه من عبادنا المخلصین

و هرآینه آن زن به جانب یوسف قصد کرد و یوسف نیز، اگر برهان

پروردگار خود را ندیده بود قصد او می‌کرد

ما چنین کردیم تا بدکاری و زشتکاری را از او دور سازیم

زیرا او از بندگان خاص و خالص ما بود

شنیدن پاسخ منفی یوسف برای زلیخا دشوار است. چگونه ممکن است

این برده و غلام که تحت سرپرستی اوست، چنین تقاضائی را رد کند؟

زلیخا تصمیم می‌گیرد برای گناه به سوی یوسف رود، اما یوسف

سرپرست حقیقی دیگری دارد که همانا خداست.

او خود را تحت ولایت خداوند درآورده و به او دل بسته است. و

خداوند نیز برهان و حجت خود را که همان یقین و اطمینان قلبی است

به او نشان داده است. یوسف به اندازه‌ای محو تماشای عنایت‌های الهی

است که زلیخای زیباروی با همه دلربائی نمی‌تواند از حصار محکم

تقوای او رد شود و دامن پاک او را آلوده کند، این است که تصمیم به گناه نمی‌گیرد و خود را به زلیخا نزدیک نمی‌کند و همچنان به خدا پناه می‌برد و صبر می‌کند و گناه نمی‌کند.

داستان حقیقی یوسف، که تابلوی زیبای جدال و سوسه‌ها و تحریکات شیطانی با خداپرستی و پاکدامنی است در تاریخ ادبیات فارسی ما، بارها به نظم و نثر بیان شده و در تفسیرهای قدیم و جدید قرآن مجید شرح داده شده است. در اینجا مناسب به نظر می‌رسد آنچه را که ابوبکر عتیق نیشابوری در تفسیر خود که به تفسیر سورآبادی معروف است و نزدیک به هزار سال پیش با قلمی روان نوشته شده با هم بخوانیم:

«... یوسف در خانه شد، زلیخا در خانه بر یوسف بیست تا او را در بند خویش آرد. الله تعالی در عصمت بر وی بگشاد تا از بند زلیخا بچست؛ آن دری که خلق در بندد، حق بگشاید و آن دری که حق در بندد، کس باز نتواند گشاد. زلیخا خواست تا او را در سخن آرد، گفت: یا یوسف، چون نیکوست روی تو.

گفت: «أَحْسَنُ الْخَالِقِينَ» آفریده است.

گفت: چون نیکوست موی تو.

گفت: «صُنْعُ اللَّهِ».

گفت: اول چیزی که در گور بریزد این بود.

گفت: چون نیکوست چشم تو.

گفت: اول چیزی که به روی فرو گردد این بود.

گفت: خوش بوئی داری

گفت: اگر از پس مرگ به سه روز مرا ببینی از من بگریزی.

گفت: من به تو نزدیکی می‌جویم و تو از من دوری می‌جویی.

یوسف گفت: من نزدیکی می‌جویم به کرامت خدای عزوجل.

گفت: در من نگر.

گفت: از میل آتشین می‌ترسم

گفت: یک بار دست بر سینه من نه تا قرار گیرد

گفت: از غل آتشین می‌ترسم.

گفت: یا یوسف، ترا به مال خویش بخبریده‌ام تو بر من این همه تکبر می‌کنی.

گفت: گناه، برادران مرا بود که مرا بفروختند، اگر نه تو بر من کی دست یافتی

زلیخا گفت: اگر فرمان نکنی ترا فدا دست عذاب کنندگان دهم و تن نازنین تو طاقت عذاب ندارد.

یوسف گفت: خدای مرا یاری دهد.

زلیخا گفت: ترا به زندان کنم.

یوسف گفت: «حسبنا الله و نعم الوکیل»^۱

گفت: یا یوسف، چرا مراد من بر نیاری؟

گفت: از بیم آن خدای که مرا بیافریده است و بجای من نیکوئی کرده. گفت: من چندان مال دارم از زر و جواهر، همه از بهر خدای تو بدهم تا از تو درگذارد، و این عزیز مصر، او را در قدح از زبرجد سبز شربتی دهم که در ساعت پوست و گوشت روی او در گردد و در آن قدح افتد و بر جای هلاک شود و او را در زیر تخت تو دفن کنم و همه مملکت مصر به تو سپارم.

قرآن از این گرفتاری و دام بلا که برای یوسف پیش آمده به «سوء» و «فحشاء» یاد می‌کند و می‌گوید چون او از بندگان خالص ما بود و جز به ما و عنایت و ولایت ما به چیز دیگری توجه نداشت و رضای ما را بر هر کار دیگر ترجیح می‌داد، ما هم او را از بدکاری و زشتکاری نجات دادیم و او که پاکدامن بود، همچنان پاکدامن باقی ماند.

یک مسابقه با دو نیت

و استبقا الباب و قدت قمیصه من دُبر

والفیا سیدها لدی الباب

و هر دو برای رسیدن به در با هم مسابقه گذاشتند و زن پیراهن او را از پشت پاره کرد

و (ناگهان) در آستانه در با آقای آن زن روبرو شدند
قالت ماجزاه من اراد باهلك سوء

الا ان یسجن او عذاب الیم

(زلیخا) گفت کیفر کسی که به خانواده تو نظر سوئی داشته باشد چیست؟

جز این است که به زندان یا به عذاب دردناک گرفتار آید؟

یوسف بیش از این توقف در این دام بلارارواندید و تصمیم گرفت تا خود را به درهای بسته برساند و از آنجا فرار کند، او می‌دوید تا بگریزد و زلیخا نیز از پشت سر او می‌دوید تا او را بگیرد و نگاه دارد.

یک بار که دست زلیخا از پشت به بالای پیراهن یوسف بند شد، یوسف با یک حرکت خود را از چنگال او رها کرد اما پیراهن از بالا به پایین چاک خورد و پاره شد. آنجا که درها به فضای بیرون باز می‌شد، ناگهان هر دو عزیز مصر را در مقابل خود دیدند. از اینجا به بعد ورق برگشت. زلیخا که تاکنون یوسف را به خیانت دعوت کرده بود، اینک تصمیم گرفت برای حفظ آبروی خود و انتقام از یوسف، او را به

خیانت متهم کند، این بود که به محض آنکه شوهرش او و یوسف را در آن حالت غیر عادی و پراضطراب دید، او با مکر و دروغ‌گویی قیافه

۱) آیه ۱۷۳ سوره آل عمران، به معنی «خدا ما را بس است و او بهترین یاور و نگهدارنده است.»

۲) «بجای من» یعنی «در حق من»

حق بجانب به خود گرفت و گفت برای کسی که قصد خیانت به ناموس تو کرده باشد مگر غیر از زندان و شکنجه راه دیگری هم وجود دارد.

شاهد از غیب رسید

قال هی راؤذتی عن نفسی

و شهد شاهد من اهله

ان کان قمیصه قد من قبل

فصدقت و هو من الکاذبین

و ان کان قمیصه قد من دبر

فکذبت و هو من الصادقین

(یوسف) گفت این او بود که مرا درخواست می کرد

و (در اینجا) شاهی از خاندان زن شهادت داد

که اگر پیراهن یوسف از جلو پاره شده باشد

پس زن راست می گوید و یوسف از دروغگویان است

و اما اگر پیراهن او از پشت پاره شده باشد

در آن صورت زن دروغ می گوید و یوسف از راستگویان است

یوسف، با همه شرم و آزر می که داشت، سکوت را جایز ندید و

در برابر این اتهام، به دفاع از خود پرداخت و به حقیقت ماجرا اشاره

کرد. اما چه کسی حرف او را باور می کند، چه کسی می آید و حرف

خانم و ملکه دربار را زیر پا بگذارد تا حرف برده غریبی را که در اوج

جوانی و قوت غریزه است باور کند؟ لیکن مگر نه این بود که یوسف به

عنایت و لطف پروردگار خود یقین داشت و از لذت دنیا برای کسب

رضای او گذشته بود، پس یقیناً خدا هم او را تنها نمی گذارد. عزیز

مصر درمانده بود که حق با کیست، یوسف ادعای مهمی می کند، آیا

شاهی هم دارد در آن خلوتگاه کسی نبوده تا شاهد ماجرا باشد. قرآن

می گوید کسی از خاندان زلیخا شهادتی داد و مفسران با استفاده از

روایات گفته اند در این حال طفل شیرخواره ای که در این مجلس

محاكمه فوری، از اتفاق در گهواره حاضر بود، به اراده الهی به زبان

آمد و گفت اگر پیراهن یوسف از جلو دریده شده حق با زلیخاست و

اگر از پشت چاک خورده، حق با یوسف است. این شاهد، هر که بود،

استدلالی مطرح کرد که منطقاً درست بود.

نتیجه محاکمه

فلما رای قمیصه قد من دبر

قال انه من کید کن ان کید کن عظیم

پس چون دید که پیراهن یوسف از پشت پاره شده

گفت این از مکر شما زنهاست و به راستی مکر شما بسیار است

یوسف اعرض عن هذا

و استغفری لذنبک انک کنت من الخاطئين

(وتو) ای یوسف از این ماجرا صرف نظر کن

(وتو) ای زن از گناه خود استغفار کن، که تو از خطاکاران بوده ای

عزیز مصر با نگاهی به پیراهن یوسف به حقیقت پی برد و

دریافت که زلیخا خطاکار و یوسف بیگناه است اما از آنجا که مصلحت

نیست کارهای زشت خانواده درباریان برملا شود، آقا و همسر زلیخا به

چند تذکر سر بسته اکتفا می کند و مخصوصاً از یوسف می خواهد که از

این ماجرا پیش کسی سخنی نگوید و این قصه را فراموش کند.

داستان به همین جا ختم نمی شود، قصه در شهر می پیچد و زنان

دیگر هم باخبر می شوند و بالاخره یوسف را با همه پاکدامنی به زندان

می برند تا او را از صحنه خارج کنند و آبروی عزیز مصر را با این کار

حفظ نمایند. یوسف سالها در زندان می ماند تا دو زندانی خوابی

می بینند و او خواب آنها را به درستی تعبیر می کند. سالها بعد عزیز

مصر خود خواب عجیب و غریبی می بیند که خوابگزاران دربار از

تعبیر آن عاجز می مانند و یکی از آن دو زندانی که اکنون ندیم عزیز

مصر شده ناگاه به یاد یوسف می افتد و به سراغ او می رود و از او

می خواهد تا خواب پادشاه را تعبیر کند. یوسف در این تعبیر خواب،

خطر عظیمی را که در اثر قحطی متوجه مملکت مصر است بیان می کند

و راه چاره را هم نشان می دهد. از این پس دوران زندان و محرومیت

بسر می آید و دوران عزت و قدرت یوسف فرا می رسد. عزیز مصر که

خوب می داند او بیگناه است وی را از زندان به قصر می برد و اختیار

امور اقتصادی کشور را در دوران سختی که در پیش است به دست او

می سپارد. در گیرودار همین قحطی است که برادران یوسف نیز برای

دریافت جیره غذایی به مصر می آیند و یوسف آنها را می شناسد و

سرانجام پس از یک سلسله حوادث شورانگیز، همه یکدیگر را

می شناسند و یعقوب از سلامت یوسف باخبر می شود و با خاندان خود

به جانب مصر حرکت می کند. در مصر، یوسف که در کمال عزت بر

تخت قدرت تکیه دارد از پدر استقبال می کند و یعقوب و همسرش را بر

تخت می نشاند. این منظره به اندازه ای شگفت انگیز است که آنها و

برادران وی در برابر او به سجده می افتند و یوسف رو به پدر می کند و

می گوید: «پدر عزیزم، این تاویل و تعبیر همان خوابی است که پیش از

این دیده بودم».

پرسش:

۱ - چرا برادران یوسف بر سر قمیصت او با کاروانیان چانه

زدند؟

۲ - آن عامل اصلی که سبب شد تا یوسف بتواند خود را از

گناه حفظ کند چه بود؟

۳ - مقصود از عنوان «یک مسابقه با دو نیت» چیست؟